

نگاه

چه رفتاری خواهیم داشت وقتی جنگ شروع شود؟



نادر شهریوری (مدقی)

■ «.. پس او زنده است. لوریه خنده بلندی سر می‌دهد. پس لوریه هم زنده است، پرنده احمقی در لای علف‌ها جیک‌جیک می‌کند و فره سینه سیگار می‌کشد.. نه حسرتی دارد و نه وحشتی.. با خود می‌گوید: اکنون نوبت من است... اهمیتی ندارد! ... آنها از اینجا نخواهند گذشت!

-شصدوپنجاه

باز هم هواپیماها. آنها از آن بالا مثل سنگ خواهند افتاد. آندره در بالای زانوی خود درد شدیدی احساس کرد. خواست ببیند که این درد از چیست. مدت مدیدی چشمانش را مالید- خاک چشمان او را تار کرده بود... با خود گفت مهم نیست! آنها از اینجا خواهند توست بگذرند»

سقوط پاریس نوشته ایلیا ارنبورگ، روایتی دوگانه اما واقعی از سقوط پاریس است. از طرفی مسوولان وقت دولت فرانسه متاثر از تبلیغات گوبلز مرعوب و بی‌عمل شده‌اند به طوری که فرانسه را بی‌هیچ مقاومتی در اختیار آلمانی‌ها قرار می‌دهند از طرفی دیگر بخش عمده رمان مقاومت جوانانی است که در برابر مهاجمان ایستادگی می‌کنند. آندره یکی از آنان است. جنگ زندگی او را تحت تاثیر قرار داده بود. او که هرگز به اجتماعات رفت‌وآمد نمی‌کرد چون بودن در کارگاه نقاشی را به هر چیز دیگری ترجیح می‌داد، تحت تاثیر حادثه جنگ و در پیوند با آن خود را در موقعیتی به کلی متفاوت می‌یاد.به نظر می‌رسد جنگ از جمله مهم‌ترین موقعیت‌های اگزیستانسیالیستی باشد که تمامی مظالم اگزیستانسیالیستی را یکجا با خود به همراه دارد، آن هنگام که هستی آدمی در برابر نیستی قرار می‌گیرد که دچار شوک همراه با اضطراب و ترس می‌شود اما در عین حال و به ناگزیر مجبور به انتخاب «این یا آن» می‌شود. سارتر در مقاله‌ای با عنوان «جمهوری سکوت» که بلافاصله بعد از آزادی پاریس از دست اشغالگران آلمانی در ۱۹۴۴ نوشته بود در یکی از عجیب‌ترین واگزیستانسیالیستی‌ترین جمله می‌گوید «هرگز ما چنان آزاد نبودیم که در دوران اشغال آلمانی‌ها». منظور سارتر از آزادی البته که آزادی به معنای رایج و متداول آن نیست که منظور آزادی انتخاب کردن است: آزادی‌ای که آشکارا با اراده‌گرایی در هم می‌آمیزد. جنگ جهانی دوم و اشغال فرانسه توسط آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها را به ناگزیر مجبور کرده بود تا میان همکاری با دشمن اشغالگر و مقاومت یکی از انتخاب کنند و از قضا در انتخابی اینچنینی یا به عبارت دیگر در انتخاب میان این یا آن است که اخلاقی و مسرولیت به معنای واقعی آن مطرح می‌شود که اگر تعهد به امری کنار گذاشته شود لاجرم بیائتد تعهد به امر دیگری خواهد بود و فرد در انتخاب هریک از این دو گزینه مسوول خواهد بود. به این‌سان مثال اگر کسی در برابر آلمانی‌ها خاموش بماند، یا به اصطلاح بی‌موضع باشد در واقع به همان آلمانی‌ها متعهد است و بی‌موضع هیچ معنایی جز این نخواهد داشت. اما لاقال از نظر سارتر این تمام ماجرا نیست زیرا در عین حال سارتر موضوع را فردی نمی‌کند و آن را به «کل» پیوند می‌دهد و انتخاب این یا آن را در همان حال پیشنهادی می‌داند که فرد به دیگران می‌دهند تا به او بپیوندند و خود را با این تصمیم و انتخاب همسو کنند تا به آنچه «باید» برسند. آموزه کالتی دقیقا در همین جا خود را نمایان می‌کند.. کار من به شرطی اخلاقی خواهد بود که بتواند «کلی» شود یعنی من بتوانم از دیگران بخواهم که همین‌کار را انجام بدهند.» این «تعهد کلی» را به خصوص در صحبت‌های بی‌بر- دوست قدیمی آندره و از قهرمانان رمان سقوط پاریس – با همسرش آبنس می‌بینم. آبنس تمام تلاش خود را می‌کند تا بی‌بر را متقاعد کند که دور جنگ را خط بکشد تا به اتفاق فرزندان به آمریکا بروند اما آبنس مواجه با این جواب اخلاقی بی‌بر می‌شود که این بدبختی برای همه است پس چرا فقط من یکی جانم را در برهم. «در روز حرکتش چیزی نمادنه بوددعواشان هم نبوده، آبنس با چهره‌ای اخم گرفته گفته بود: تو خودت خواستی که بروی و او از جا در رفت و گفت: -نه، اینطور نیست، این جنگ، جنگ من نیست که من دلم خواسته باشد، اما برای آبنس فرق نمی‌کرد: جنگ، جنگ بود و در آن خمپاره و گل و لای و خون و مرگ بود.. ولی برای بی‌بر واقعیت بود. صدای قدم‌های موزون سربازان احتیاط، طنین دیگری داشت. هیچ‌کس آواز و سرود نمی‌خواند، بر چهره‌ها اطلاعاتی شبیه به فرمابری محکومان خوانده می‌شد و بی‌بر فراری نمی‌دید.»

اگر چه نگاه اگزیستانسیالیستی فاقد نگاهی تاریخی است زیرا انسان را مجرد می‌بیند و تمامی روابط اجتماعی را تنها در رفتار فردی انسانی فرمی کاهد و با این کار در واقع انسان را از مضمون تاریخی‌اش محروم می‌کند اما با همه این اوصاف نگاه اگزیستانسیالیستی می‌تواند در عین واحد تم همواره پیرومندانه باشد که حتی شکست را نوعی پیروزی در نظر گیرد. اجازه دهید موضوع را ساده‌تر کنیم. آدمی در شرایط اضطراب مجبور به انتخاب می‌شود. او ناگزیر است میان این یا آن یکی را انتخاب کند. او در این انتخاب به اصطلاح آزاد است تا یکی از دو گزینه را با اختیار خود برگزیند

ادامه در صفحه ۱۵

ادبیات

به مناسبت سالروز جنگ ایران و عراق



عکس، منوچهر قلندجی

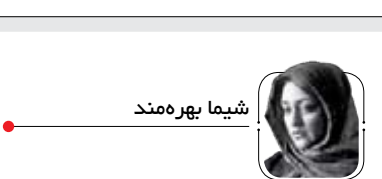
همسایه‌ها

سبیل داره؟» گفت: «آره، می‌خوای برای خواستگاریش» گفت: «شونی خونه تون رو بهم می‌دین.» گفت: «واسه چی؟» جواش را ندادم. گلوله توپی زوزه کشید و از بالای سرمان گذشت. فریاد زد: «بخواب زمین.» شیرجه زدم روی زمین مثل وقتی که توی استخر شیرجه می‌زدم. ترکش‌های توپ مثل پرنده‌های توی گندمزار پر و پر از بالای سرمان می‌گذشتند. گفتم: «با هم رفت‌وآمد ندارین؟» گفت: «دیوونه‌م کردی» خاک لباس‌هایش را تکلند و رفت. گفت: «چه جوری گم شدی؟» گفت: «همی‌دونم.» گفت: «مگه تو عملیات نبودی؟» گفت: «چرا» گفت: «پس چرا با بقیه نرفتی؟» گفت: «گم شدم.» گفت: «چه جوری؟» گفت: «همی‌دونم.» گفت: «حتماحواست به‌زمین سوخته بوده.» گفت: «به چی؟» گفت: «زمین سوخته» گفت: «یعنی چی؟» گفت: «خوندیش؟» گفت: «چی رو؟» گفت: «همین زمین سوخته رو..» گفت: «هال کیه؟» گفت: «احمد محمود.» گفت: «واقعاً، جدید؟» گفت: «آره، خودش بهم داده.» گفت: «یعنی خودش کتابش رو به تو داد، امضا هم کرد؟»

گفت: «داده بود به خواهرم. وقتی براش آش نذری برده بود به کتاب امضا کرد، داد به خواهرم که بده به من. گفتم که همسایه‌ایم.» گفت: «کتاب رو خوندی؟» گفت: «فته بودم مرخصی چند صفحه‌ش رو خوندم انداختم کنار.» گفت: «خوشش نینماد؟» گفت: «نه، اصلا» گفت: «فضایی که برای تو کرده عین امضای رو کتابش» گفت: «دقت نکردم.» دوباره راه افتادیم. گفتیم: «شما هم گم شده بودین؟» گفت: «آره.» گفت:



گفت: «چند کیلومتری بیشتر نمونه‌د» جلوتر از من می‌رفت و بی‌توجه به گلوله‌های تویی که زمین می‌خوردند پکریز حرف می‌زد. آنقدر حواسش به حرف‌زدن بود که اگر پا سست می‌کردم و می‌یستادم همان‌طور به حرف‌زدن ادامه می‌داد. بدون آنکه بداند من پشت سرش نیستم. این کار را کردم اما نه طوری که خیلی زود متوجه ایستادنم بشود. اول پاشنه پوتین‌هایم را کش کش روی زمین کشیدم، برگشت نگاهم کرد و گفت: «بازیت گرفته؟» چیزی نگفتم، فقط زل زدم به چشم‌هایش. برگشت و دوباره راه افتاد. شانه‌هایش از پشت، گردی کمرش، دایره بزرگی از زیر بغلش و گرداگرد شلوارش از زیر فانوسقه، خیس عرق شده و شوره زده بود. گفت: «بانمک شدی؟» برگشت طرفم و با غیظ نگاهم کرد و گفت: «یاد ز برنی اینجا ولت می‌کنم و می‌رم.» تویی در دوردست‌ها روی زمین خورد. به او فهمادم منظوم لباس‌هایش است. خندید و گفت: «گفتی می‌خوای نویسنده شئی؟» جواش را ندادم. گفت: «هراحت شدی؟» جواش را ندادم. گفت: «احمد محمود، همسایه دیوار به دیوار ماست.» می‌خواستم جواش را ندهم اما طاق‌ت نیاردم و گفتم: «واقعاً؟» گفت: «آره واقعاً»



«جز روانم بود اسماعیل که مرا سطح‌خوان کرد/به گورستان‌ها و سنگتراها و پیمارستان‌ها بگذرا/ بیرون باغ نیست، زندگی نیست، مرگ هم در باغ نیست! / از اهواز تا سرخس پیچ‌پیچه شهدا با نهنم باران و چهچه چلچله‌ها می‌آمیزد/اره‌های تیز در پای زخمی‌ها فرو می‌رود/و خمپاره‌ها خانه‌ها و خاک‌ها را با هم به بالا می‌پراندن/ و آدم‌ها به پشت‌پایام‌ها دورتر پرتاب می‌شوند، /سه تا ز بچه‌ها مردند. خودش؟ دکتر می‌گوید سرش ضربه دیده. بدجوری. پایگاه مغزش تکان خورده. گلویش را سوراخ کردند، از آنجا بهش اکسیژن می‌دهند. شش روز است سقف را نگاه می‌کند. باقی، سلامت شما. به خانم سلام برسانید. سایه‌تان.. حتما. / او سایه‌ای از اعماق برمی‌خیزد/ و مسلسل‌ها جهان را ناآگاهان مرس می‌زنند، جنگ است اسماعیل، جنگ است چراغان/ باقی بماند ./ / جنگ است اسماعیل، جنگ است! / پس مرده باد شاعری که راز نیزه و خون را نداند/ زنده باشی تو که راز سگر و ستاره را هم می‌دانستی» (اسماعیل)

«دبیسات» از توانایی روایت کامل رخدادها برخوردار نیست. از این رو ادبیات همواره زمانی خلق می‌شود که جامانده‌های یک واقعه یا رخداد تاریخی را روایت کند. هر گسست تاریخی، ادبیات را از زمینه‌های پیشینی‌اش جدا می‌کند و بستری می‌شود برای روایت. مثل تجربه جنگ یا انقلاب، که پس از تجربه آنها دیگر رجوع به گذشته یا ادامه آن ساده نیست. در تاریخ ادبیات، جنگ‌ها به عنوان یک واقعه تاریخی به قالب ادبی درآیند. اما مواجهه با پدیده جنگ، یا همان مواجهه با تاریخ در ادبیات ما، گفتمان‌های مختلف و البته متفاوتی را شکل داده است. شاید با میانجی دو نظریه حقوقی بتوان این گفتمان‌ها را به نوعی صورتبندی کرد. بسیاری از حقوق بین‌الملل، به دلیل فقدان دستگاه اجرایی یا ضمانت اجرایی مشخص، با تعابیری چون حقوق سیاسی یا قواعد عام اخلاقی و عرفی نام می‌برند، از این رو این رشته از حقوق که در جایی میان اخلاق و قانون ایستاده، در برهه‌های سیاسی-تاریخی خاص دکتترین‌های مختلفی را مطرح و نظریه‌های خود را ساخته است. حقوق بین‌الملل، در متعارض حقوق داخلی با حقوق و اصول بین‌الملل، دو نظریه مشهور «تلفیق» و «تبدیل» را مبنای کار خود قرار می‌دهد. نظریه تبدیل، در چنین شرایطی رای به طرح قاعده متعارض در دستگاه‌های قانونگذاری داخلی می‌دهد، تا در صورت تایید و راه یافتن به حقوق داخلی، پذیرفته شود. و نظریه تلفیق با شرایطی، قاعده را با حقوق داخلی خود توانم می‌پذیرد. در ادبیات ما نیز در برخورد با پدیده جنگ

نظریه تلفیق و ادبیات ما

سایه‌ای از اعماق بر می‌خیزد

قالب‌های تعیین شده، وجه مستمر کارش را می‌نشانند و این‌گونه «دبیسات» خلق می‌شود. محمود خودش درباره این رمان گفته است: «در همان سه ماه اول آجت‌جا بود که برادرم کشته شد. این بود که از تهران راه افتادم و رفتم جنوب، رفتم اهواز، رفتم سوسنگرد، رفتم هویزه. تمام این مناطق را رفتم. تقریباً نزدیک جبهه بودم و به خوبی صدای شلیک گلوله‌ها و صدای انفجار در این مناطق شنیده می‌شد. وقتی برگشتم، واقعا دلم تلنبار شده بود. برادرم هم کشته شده بود. دیدم چه مصیبتی را دارم تحمل می‌کنم و مردم جنوب چه تحملی دارند و چه آرام‌دم. مردم دیگر مشررها چون تهران تا موشکی نخوردند، جنگ را حس نکرد. درد من این بی‌حسی و بی‌تفاوتی مناطق دور از جنگ بود. دلم می‌خواست لااقل مناطق دیگر مملکت ما بغهمند که چه اتفاقی افتاده است. همین فکر واردم کرد که بنشینم زمین سوخته را بنویسم.» اما رمان محمود از ناتوانی در تعریف موضوعات پیرامونی شکل می‌گیرد چراکه با ازسر گذاردن رخ داده‌ها توان بازگویی را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌تواند جزء به جزء و با رعایت موازین متعارف آن را شرح دهد. درست خلاف ادبیات تبدیلی که در آن هیچ مسأله‌ای طرح نشده و همه چیز پیشاپیش حل شده و تعیین شده پس، تمام شده است.

و در همان سال شاعر «اسماعیل» سروده شد که البته چاپ نشد و ماند برای چند سال بعد. این شعر بلند در سال ۶۱ آماده انتشار بود، اما سال ۶۶ منتشر شد. شاعر به نوشته خودش، نوشتن این شعر را از بهمن ۶۰ یعنی دو سه ماه پس از مرگ اسماعیل شاهرودی آغاز و در بهار ۶۱ تمام کرد. «اسماعیل»، خطاب به شاهرودی است و با ارایه تصاویر و خاطراتی از او آغاز می‌شود و در ادامه، خاطره «شاعر» با جنگ و بمباران پیوند می‌خورد.



احمد محمود

«مستان ۶۲» اثر معروف اسماعیل فصیح دیگر رمانی است که به جنگ پرداخته «مستان ۶۲» روایت زندگی مردم طبقه متوسط زیر بمباران‌های خورستان است. طبقه‌ای که زندگی و شیوه زیستن دو پاره شده و ناگزیر گذشته و ابرورایش را در چهاردیواری خانش مخفی کرده است. «مستان ۶۲ نیز با دست گذاشتن بر بخش نادیده انگاشته شده جامعه، گفتار مسلط را نمی‌پذیرد. «منصور فرجام» از آمریکا برگشته و به خوزستان می‌رود تا واحدی به نام مرکز آموزش تکنولوژی کامپیوتر را تاسیس کند. اما آنچه فرجام با آن روبه‌رو می‌شود برهونی است که نمی‌توان چنین واحدی را در آن تاسیس کرد. اما ماندن زیر بمباران سرنوشت فرجام را تغییر می‌دهد. او به جای یک نفر دیگر به جبهه می‌رود و شهید می‌شود و آن یکی از مهلکه می‌گریزد. و این گونه فصیح، در رمان‌اش به جای بازنمایی گزارش گونه واقعیت و تن دادن به نظم نامدن، دست به «تلیس» می‌زند. این نوع ادبیات از تمایز میان آنچه سپری شده و اوضاع کنونی خود شکل می‌گیرد. «نام تمام مردگان بجیی است» شعری از محمدعلی سپاهلو از دیگر آثار ادبی ماست که تجربه جنگ را به ادبیات احضار می‌کند. شعری درباره بچه‌های کشته شده زیر موشک‌باران، شعری درباره خوشونت جنگ و علیه کینه‌توزی و جنگ‌طلبی جنگ‌افروزان. در ادبیات اخیر نیز البته نمونه‌هایی از مواجهه خلایق و دور از فرمول‌های مسلط وجود دارد. «تسلیم میگم، دیدی که برایی سرمان آمد» می‌گفت: «به برف پاک‌کن واسه عینک‌تون لازم دارین.» مهندس خیلیس که حرف‌ها بود اما هر وقت چیزی می‌گفت به دلش می‌تسست. وقتی قس و کله سرهنگ قیامی به آن وقت‌ها نرسود. سروان قیامی با اینکه خاتمه‌شان می‌کشید. انعام خوبی هم می‌داد، تقریباً بیشتر از همه، صاحب حمام از اینکه سروان به خاطر دالا جواش اینجا می‌آمد، خیلی راضی بود. اما سروان هر وقت می‌آمد آنجا بیشتر از آنکه با او حرف بزند سوال می‌پرسید. از همه می‌پرسید. و او هرچه را که می‌دانست می‌گفت، نه کم می‌گفت نه زیاد. سرهنگ می‌گفت او را قبول دارد چون اطلاعاتی که می‌دهد، کاملاً درست است. یک روز وقتی سروان را کیسه می‌کشید گفت: «ای وقتی شما لوپدین، مهندس رضایی دیگه نیامدن.» سروان قیامی عصبانی شد و گفت: «هسرت به کار خودت باشه.» همان شب دوباره خواب دید توی حمام بخار گرفته. یک نفر از زیر دوش آمد بیرون. عینکی به چشم داشت که شیشه‌هایش را بخار گرفته بود. به سختی جلوش را می‌دید. دويد تا کمکش کند و دستش را بگیرد. اما مرد دستش را پس کشید و گفت: « مرده برای راه رفتن عینک لازم ندارم.»

پاورقی

خواب آشفته دایی جان – ۱۴

مرده‌ها برای راه رفتن عینک لازم ندارند

■ نسوری حموی هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد توی حمام کیسه‌کش شود. خودش هروقت می‌رفت حمام از اینکه دالا او را کیسه بکشد خجالت می‌کشید دوست نداشت جلوی مردم دراز بکشد و به لنگش دست بزند. دلش می‌خواست درس بخواند و مهندس شود. اما پدرش تاستان‌ها او را می‌گذاشت سرکار. توی حمام حوله و لنگ می‌داد دست مستری‌ها. کار سختی نبود اما آنچه آزارش می‌داد، تن لخت آدم‌ها بود که هر روز باید می‌دید. بدن‌های پیر و چروکیده، جوان و شکم‌گنده، پشمالو شبیه خرس، بدن‌های خالکوبی شده یا سوخته آدم‌های افلیج که مچ دست یا پاهای‌شان نازک رو مثل نی‌قلیان. چندپار که شب‌ها خسته و کوفته رفت خانه، گریه کرد و به مادرش گفت، دیگر نمی‌خواهد برود سرکار. مادر می‌گفت: همه برادرهایت کار می‌کنند که کمک خرج خانه باشند، نمی‌شود که تو کار کنی.

به مادرش گفته بود تا او سرکار دیگری بگذارد. اما مادر می‌دانست اوستا مراد به خاطر رفاقت با شوهرش این کار را به پسرش داده. وقتی دید مادرش زیر بار نمی‌رود گفت، دوست ندار بدن آدم‌ها را کیسه بکشد و قتیله فقیله چرک در بیساورد. مادرش گفته بود، فقط لیف و صابون بزن، پدرت به آقا مراد می‌گوید، اما خجالت کشید به مادرش بگوید از این کار هم متفر است. از اینکه دستش روی بدن پیرمردها و مردهای گنده پشمالو لیز می‌خورد، بیزار است. یک روز زمستان وقتی سرما خورد و تب کرد و خانه ماند و خوابید، خواب دید توی حمام بخار گرفته‌ای ایستاده و چشمش جایی را نمی‌بیند. فکر می‌کرد تنهات، اما از زیر یکی از دوش‌ها پیرمردی بیرون آمد. دستش را به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت. پیرمرد را خودش لیف و صابون زده بود. رفت جلو تا کمکش کند. هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست دستش را بگیرد. پیرمرد می‌گفت: «من مُرده‌م، مگه خودت من رو نتستی.» عقب‌عقب رفت. می‌خواست جیغ بزند اما صدایش درمی‌آمد. بعد در اتاق همه دوش‌ها باز شد و مثل چرخ‌گوشت که گوشت مثل کرم از آن بیرون می‌آید، از زیرش‌ها مرده بیرون می‌آمد. حمام پر مرده بود. پیرمرد، جوان، چاق و لاغر. یخار. نفسش را تنگ کرد. مصمم گرفت سرکار نرود. صبحانه خورد و از خانه بیرون زد. همان‌طور قد‌زنان بی‌هدف به حمام

جانبود تکل بخورد. جیغ زد اما صدا نداشت.

بخار آب می‌شد و قطره‌های آن از گنبدی حمام روی صورتش پایین می‌ریخت. از خواب پرید. مادرش داشت نماز می‌خواند. پدرش سرکار رفته بود. سرچایش نشست. هسوی خنک صبح که از پنجره تو می‌زد حالش را جا آورد. گنجشک‌ها توی حیاط غوغا کرده بودند. با خودش گفت: زنده‌ام. تصمیم گرفتم سرکار نرود. صبحانه خورد و از خانه بیرون زد. همان‌طور قد‌زنان بی‌هدف به حمام



رسید. سردر حمام را مشکی زده بودند. با عجله دويد طرف حمام. همه جمع شده بودند. حمامی تا او را دید، گریه کرد و بغلش گرفت. انگار آقا مراد کیسه‌کش پدر او بوده. گفت: «تسلیم میگم، دیدی که برایی سرمان آمد» بعد همه آمند و به او تسلیم گفتند. اصلا فکر نمی‌کرد این قدر، بونش توی حمام مهم باشد. بعد از آن بود که با جای پای آقا مراد گذاشت. دل به دل همه می‌داد. از شغل‌شان می‌پرسید، از زندگی‌شان، از وضع کسبو کارشان. می‌دانست زن و بچه دارند یا نه، می‌دانست کی از زنش جدا شده یا زن دیگری دارد. اما بیشتر از همه با مهندس رضایی جور بود. مهندس آنقدر چشم‌هایش ضعیف بود که حتی توی حمام هم عینک می‌زد. او می‌گفت: «به برف پاک‌کن واسه عینک‌تون لازم دارین.» مهندس خیلیس که حرف‌ها بود اما هر وقت چیزی می‌گفت به دلش می‌تسست. وقتی قس و کله سرهنگ قیامی به آن وقت‌ها نرسود. سروان قیامی با اینکه خاتمه‌شان می‌کشید. انعام خوبی هم می‌داد، تقریباً بیشتر از همه، صاحب حمام از اینکه سروان به خاطر دالا جواش اینجا می‌آمد، خیلی راضی بود. اما سروان هر وقت می‌آمد آنجا بیشتر از آنکه با او حرف بزند سوال می‌پرسید. از همه می‌پرسید. و او هرچه را که می‌دانست می‌گفت، نه کم می‌گفت نه زیاد. سرهنگ می‌گفت او را قبول دارد چون اطلاعاتی که می‌دهد، کاملاً درست است. یک روز وقتی سروان را کیسه می‌کشید گفت: «ای وقتی شما لوپدین، مهندس رضایی دیگه نیامدن.» سروان قیامی عصبانی شد و گفت: «هسرت به کار خودت باشه.» همان شب دوباره خواب دید توی حمام بخار گرفته. یک نفر از زیر دوش آمد بیرون. عینکی به چشم داشت که شیشه‌هایش را بخار گرفته بود. به سختی جلوش را می‌دید. دويد تا کمکش کند و دستش را بگیرد. اما مرد دستش را پس کشید و گفت: « مرده برای راه رفتن عینک لازم ندارم.»